



ویژه نامه هفتگی
کودک روزنامه قدس، دوره جدید

پنجشنبه ۲ آبان ۱۳۹۸

۲۵ صفر ۱۴۴۱ / ۲۴ اکتبر ۲۰۱۹



www.qudsonline.ir

۳

خانواده مهربانی‌ها

۸

خانمی کوچولو

۲

زنان شجاع محله نوغان

۴

نگهبان گنج‌های ایران



زنان شجاع محله نوغان

نویسنده: منیره هاشمی
تصویرگر: زهرا احسانفر

وقتی خبر شهادت آن امام به گوش مردم مشهد و محله‌ی نوغان رسید، زنان نوغان اولین کسانی بودند که ترس را کنار گذاشتند و با شجاعت از خانه‌های خودشان بیرون آمدند. آن‌ها از همسران خودشان اجازه گرفتند تا برای امام رضا(ع) عزاداری کنند. آن‌ها لباس‌های سیاه پوشیدند و به کوچه‌ها و خیابان‌ها آمدند و برای امام مهربانشان که غریبانه در مشهد به شهادت رسیده بود ناله و عزاداری کردند. آن‌ها اولین کسانی بودند که بدن مبارک امام رضا(ع) را تشییع کردند. امروز هم بعد از گذشت بیش از هزار و ۲۰۰ سال، زنان مشهدی به‌خصوص محله‌ی نوغان به یادگار مهمی که زنان نوغان در آن زمان انجام دادند، همزمان با روز شهادت امام رضا(ع) به سمت حرم ایشان حرکت کرده و عزاداری می‌کنند.

مشهد محله‌های قدیمی زیادی دارد. محله‌هایی قشنگ و پر از خاطره. یکی از این محله‌های قدیمی محله‌ی نوغان است. نوغان یکی از آبادی‌های معروف اطراف شهر توس، قبل از به وجود آمدن شهر مشهد بوده است. پس این محله خیلی قدیمی است. اما نوغان فقط اسم یک محله نیست. یک قصه‌ی خیلی قشنگ اسم این محله را مثل یک ستاره‌ی روشن در دل تاریخ روشن نگه داشته است. قصه‌ی این محله مربوط به بیش از هزار و ۲۰۰ سال پیش همزمان با شهادت امام رضا(ع) است. وقتی امام رضا(ع) به مشهد آمدند مأمون هر کاری که می‌توانست انجام داد تا مردم دور امام رضا(ع) جمع نشوند. اما مردم مشهد عاشق امامشان بودند.



خانواده مهربانی‌ها

نویسنده: زهرا هاشمی
تصویرگر: زهرا احسانفر

پدر بزرگ‌ها و نوه‌های خیلی زیادی توی دنیا هستند، اما من پدر بزرگ و نوه‌ای را می‌شناسم که خیلی با بقیه فرق دارند. آن قدر خوب هستند که خدا در قرآن به مؤمنان می‌گوید که برای آن‌ها و خانواده‌شان سلام و درود بفرستند.

آن پدر بزرگ مهربان پیامبر ما، یعنی حضرت محمد(ص) بود. پیامبر ما آخرین پیامبر خدا و دینش کامل‌ترین دین آسمانی بود. او خیلی صبور، خوش اخلاق و خوش رفتار بود و همه‌ی انسان‌ها را دوست داشت.

او برای هدایت مردم خیلی زحمت کشید. سختی‌های زیادی را تحمل کرد. آن قدر تلاش کرد تا اینکه توانست اسلام را به مردم معرفی کند. مثلاً وقتی که همه‌ی مردم مکه بت می‌پرستیدند و پیامبر هنوز دین اسلام را به مردم معرفی نکرده بود، برای اینکه از شر دشمنان در امان باشد از کوه نور بالا می‌رفت و داخل غار کوچک حرا مدت‌ها می‌نشست و خدا را عبادت می‌کرد. وقتی که دین اسلام را به مردم معرفی کرد بت‌پرستان مکه که خیلی بدجنس بودند پیامبر را اذیت می‌کردند. جلو راه او خار می‌ریختند تا پاهایش زخمی شود یا به او سنگ پرتاب می‌کردند. او همه‌ی سختی‌ها را به خاطر خدا و هدایت مردم به راه درست، تحمل می‌کرد.

روزهای بیماری پیامبر روزهای سختی بود. همه نگران حال او بودند. بعضی می‌گفتند که او به دست یک زن یهودی مسموم شده است. بالاخره پیامبر مهربان ما در ۲۸ ماه صفر سال ۱۱ هجری قمری از دنیا رفت. بزرگ‌ترین نوه‌ی او امام حسن(ع) بود. ایشان در پانزدهم ماه رمضان به دنیا آمد. تولد او قلب پیامبر را شاد کرد. حسن یعنی خوب و نیکو. این اسم قشنگ را پیامبر برای او انتخاب کرد.

امام حسن(ع) بزرگ‌ترین فرزند حضرت زهرا و امام علی(ع) بود. به آن امام، کریم اهل بیت می‌گویند. کریم یعنی بسیار بخشنده، چون آن امام دو بار در طول زندگی‌اش تمام اموالش را به نیازمندان داد. در خانه‌ی او همیشه به روی نیازمندان و فقیران باز بود. امام حسن(ع) هفت ساله بود که پیامبر خدا از دنیا رفت. پیامبر او و امام حسین(ع) را سید جوانان اهل بهشت معرفی کرده بود.

او بسیار مهربان بود. یک روز از کنار عده‌ای فقیر می‌گذشت که روی زمین نشسته بودند و در سفره‌شان نان خشک داشتند. آن‌ها از او دعوت کردند که با آن‌ها نان بخورد. امام حسن(ع) کنار آن‌ها روی زمین نشست و با آن‌ها نان خورد. بعد آن‌ها را به خانه‌اش دعوت کرد و از آن‌ها خیلی خوب پذیرایی کرد و در آخر به آن‌ها پول و لباس داد. این امام عزیز به دست همسر نامهربان خود مسموم و به شهادت رسید.

۲۸ صفر روز غصه‌ی مؤمنان است، چون در این روز هم پیامبر خدا از پیش ما رفتند و هم نوه‌ی عزیز ایشان یعنی امام حسن(ع) شهید شدند. حالا فهمیدی چرا خدا در قرآن می‌گوید: ای مؤمنان بر پیامبر و خانواده‌اش سلام و درود بفرستید؟



نگهبان گنج‌های ایران

نویسنده: مهدی مرادی

یافته‌های باستان‌شناسی توجه نمی‌کنند. این‌ها، دلال‌های عتیقه‌اند.

آن‌ها ظرف‌های سفالی و سکه‌هایی را که پیدا می‌کنند به دلال‌های دیگر می‌فروشند.

این اشیا کم‌کم از ایران خارج می‌شود و از موزه‌های شخصی و گنجینه ثروتمندها سردر می‌آورد. از این بدتر، گاهی عتیقه‌های ایرانی به نام کشورهای دیگر نمایش داده می‌شود. یکی از کسانی که با دلال‌های عتیقه مبارزه کرد باستان‌شناسی به نام عزت‌الله نگهبان است.

عزت‌الله نگهبان در سال ۱۳۰۰ در اهواز به دنیا آمد. او پس از پایان دوره‌ی دبیرستان وارد رشته‌ی باستان‌شناسی شد. در آن زمان تعداد باستان‌شناسان در ایران خیلی کم بود. نگهبان می‌دانست که کشور ما تا چه اندازه به این رشته نیاز دارد. او دلش می‌خواست باستان‌شناسی در ایران رشد کند. دوست داشت گنج‌های فرهنگی ایران را به مردم سرزمینش معرفی کند. او به دانشگاه شیکاگو در آمریکا رفت تا علم باستان‌شناسی را بهتر بیاموزد. او دانشجویی سختکوش بود. نگهبان نشان داد که در رشته‌ی باستان‌شناسی با استعداد است. در آن زمان مبارزه با قاچاقچی‌های اشیای عتیقه کار دشواری بود. می‌دانید چرا؟ چون هنوز اهمیت نگهداری و حفاظت از آثار تاریخی خوب درک نشده بود.

مردم و مسئولان در آن زمان قدر اشیای تاریخی را کمتر می‌دانستند. نگهبان، در کشورهای دیگر، راه و روش نگهداری از اشیای باستانی را یاد گرفته بود.

او به ایران برگشت و به دانشجویهای رشته‌ی باستان‌شناسی کمک کرد تا باستان‌شناس‌های خوبی شوند. نگهبان باستان‌شناس‌های زیادی تربیت کرد. عزت‌الله نگهبان بیشترین طلا را در حفاری‌های باستان‌شناسی ایران به دست آورده است.

فعالیت‌های باستان‌شناسی
نگهبان موجب شده است تا
به او پدر باستان‌شناسی
ایران بگویند.

عزت‌الله نگهبان در
۱۶ بهمن ۱۳۸۷
از دنیا رفت اما نام
او همیشه در کنار نام
باستان‌شناسی خواهد ماند.

باستان‌شناسی به ما کمک می‌کند که تاریخ را بهتر بشناسیم. باستان‌شناسان با کاوش و حفاری زمین اشیای قدیمی را پیدا می‌کنند. آن‌ها این اشیای را مطالعه می‌کنند تا بفهمند که در یک دوره‌ی تاریخی مردم چگونه زندگی می‌کرده‌اند.

در کشور ما، باستان‌شناسی اهمیت بسیاری دارد. می‌دانید چرا؟ زیرا کشور ما یک کشور کهنسال است. ایران، یک سرزمین باستانی است. عمر تمدن ایران به زمان‌های دور می‌رسد. در کشور ما سلسله‌های زیادی آمده‌اند و رفته‌اند. هرکدام از این حکومت‌ها چیزی در دل خاک باقی گذاشته‌اند: ظرف‌های سفالی، کتیبه‌ها و لوح‌های گلی، زیورآلات، سکه‌های رایج آن دوره، ابزار کار و جنگ، بناهایی که به مرور

زمان بر آن‌ها خاک فراموشی

نشسته، تابوت مردگان

و... باستان‌شناسان

این چیزها را پیدا

می‌کنند، آن‌ها را

بررسی می‌نمایند

و دانش ما را نسبت

به آن حکومت و

سلسله بالا می‌برند.

گروه دیگری هم هستند

که به اشیای عتیقه و

زیرخاکی علاقه‌مند هستند.

اما متأسفانه این

گروه فقط به

دنبال منافع مادی

خودشان هستند

و به ارزش‌های

فرهنگی و



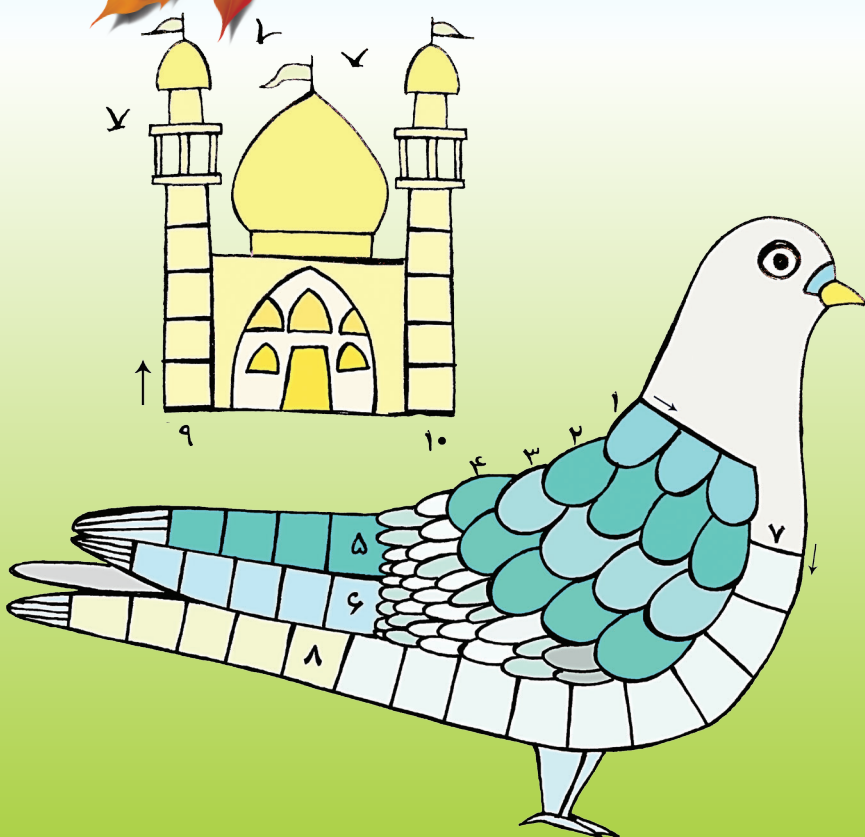
با چند حرکت ساده یک نقاشی زیبا بکشیم



با برگ‌های
پاییزی حیوانات
زیبا درست کنیم

جدول

طراح جدول و تصویرگر: سمیرا زرقانی



- ۱- نام دریای شمال ایران
- ۲- حرم امام رضا در این شهر است
- ۳- به هر یک از اتاق‌های قطار می‌گویند
- ۴- زادگاه امام رضا (ع)
- ۵- خورشید از این طرف طلوع می‌کند
- ۶- از آرد آن در نانوائی‌ها استفاده می‌کنند
- ۷- سن و سال امام رضا(ع) در زمان شهادت
- ۸- مسئولیت انتقال آب از زمین به بقیه‌ی قسمت‌های درخت و گیاه با آن است
- ۹- کسی که امام رضا(ع) را مسموم کرد و باعث شهادت ایشان شد
- ۱۰- دور نیست

این کیسه مال ما نیست!

نویسنده: لیلا خیامی
تصویرگر: زینب پروانه

مرد مسافر با نگرانی توی کوچه‌ها می‌دوید و دنبال کیسه‌ی پولی که گم کرده بود می‌گشت. او گشت و گشت و وقتی اثری از کیسه پیدا نکرد ناراحت و غمگین پیش عبدالمطلب رفت تا از او کمک بگیرد چون می‌دانست عبدالمطلب آدم مهربانی است. مرد مسافر امیدوار بود او کمکش کند. عبدالمطلب هم وقتی ماجرا را شنید لبخندزنان به او گفت: نگران نباش تا وقتی کیسه‌ات پیدا شود میهمان من هستی. همین جا بمان تا بگردیم و کیسه‌ات را پیدا کنیم. مرد که حالا خیالش راحت شده بود لبخندی زد و نشانی‌های کیسه‌اش را گفت. محمد(ص) نوه‌ی عبدالمطلب که کنار آن‌ها نشسته بود تا نشانی‌ها را شنید یاد کیسه‌ای افتاد که دوستش معاذ صبح از توی کوچه پیدا کرده بود و توی جیبش گذاشته بود.

او با عجله بلند شد و در خانه‌ی معاذ رفت. او را صدا کرد و گفت: آن کیسه‌ای را که صبح پیدا کردی بیاور صاحبش پیدا شده. معاذ لبخندی زد و گفت: کیسه را خودم پیدا کردم مال من است. قرار است با بچه‌های محله پول‌هایش را تقسیم کنیم. بعد هم همان طور که دست محمد(ص) را با مهربانی می‌گرفت، گفت: اگر به کسی چیزی نگویی به تو هم از سکه‌ها می‌دهم. محمد(ص) ناراحت شد و گفت: اما آن کیسه مال مرد مسافر است. برداشتن چیزی که مال ما نیست دزدی است.

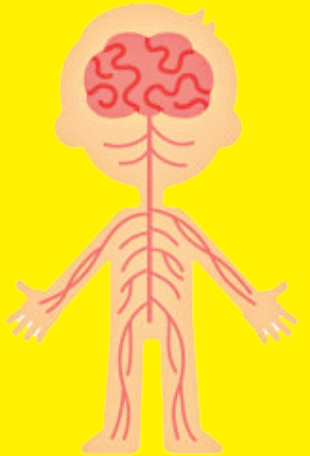
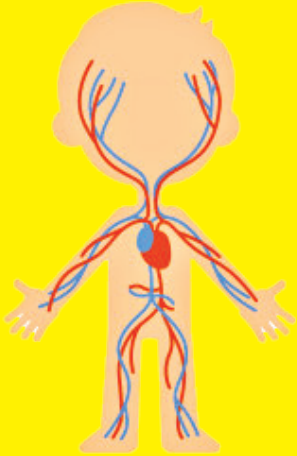
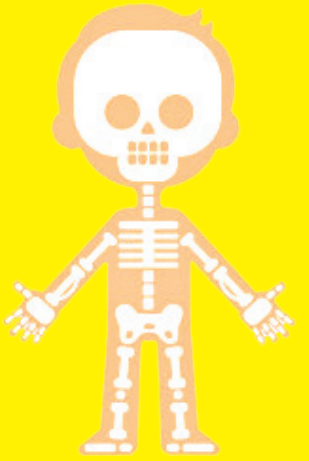
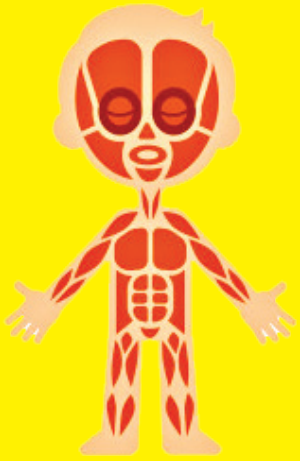
معاذ دوباره گفت: اصلاً نصف پول‌ها را به تو می‌دهم اما چیزی به کسی نگو. این بار محمد(ص) ناراحت‌تر از قبل گفت: نه نمی‌شود. زود برو و کیسه را بیاور. از سر و صدای آن‌ها بقیه‌ی بچه‌ها هم آمدند و دورشان جمع شدند بعد هم بزرگ‌ترها آمدند. خیلی زود خبر به عبدالمطلب رسید و او حمزه پسرش را همراه مرد مسافر فرستاد تا ببینند ماجرا چیست. تا حمزه از راه رسید مردم ماجرا را برایش تعریف کردند. حمزه هم لبخندزنان جلو آمد و به محمد(ص) گفت: آفرین پسر تو کار خوبی کردی و بعد هم به معاذ گفت: زود باش برو و کیسه را بیاور. هنوز حرف حمزه تمام نشده بود که مادر معاذ از خانه بیرون آمد و با شرمندگی کیسه را به حمزه داد و گفت: ببخشید پسر من اشتباه کرده، این کیسه را بگیرد و به صاحبش پس بدهید. مرد مسافر همین که کیسه‌اش را دید با خوشحالی دوید و محمد(ص) را بوسید و گفت: خیلی ممنون که کیسه را پیدا کردی. بعد هم نشانی‌های داخل کیسه را داد و کیسه‌اش را پس گرفت. آن وقت در کیسه را باز کرد و چند تا سکه بیرون آورد و به هر کدام از بچه‌ها یک سکه هدیه داد. معاذ هم مثل بقیه‌ی بچه‌ها سکه‌اش را گرفت و لبخندزنان به محمد(ص) گفت: تو راست می‌گفتی محمد، کار خوبی کردیم کیسه را پس دادیم. بین مرد عرب چقدر خوشحال شده، تازه به ما هم سکه داد تا برای خودمان چیزی بخریم. محمد(ص) دست دوستش را گرفت و با مهربانی جواب داد: بله معاذ جان، کار درست همین بود بعد هم همراه دوستش به راه افتاد تا بروند و با سکه‌هایشان برای خودشان چیزی بخرند.



دانستنی‌هایی درباره بدن انسان

مترجم: زهرا زمانیان

- ۱- دهان شما می‌تواند هر روز حدود یک لیتر بزاق تولید کند.
- ۲- گاهی اوقات مغز شما در حالت خواب، نسبت به وقتی که بیدار هستید، هوشیارتر است.
- ۳- اگر رگ‌های خونی یک بزرگسال را پشت سر هم بگذاریم، می‌توانید چهار بار دور استوا بپیچید.
- ۴- واژه ماهیچه (muscle) از ریشه‌ی لاتین موش کوچک (little mouse) گرفته شده است.
- ۵- به طور متوسط، هر فرد ۶۷ نوع باکتری متفاوت در ناف خود دارد.
- ۶- شما هر ساله در حدود ۴ کیلوگرم سلول پوستی از دست می‌دهید.
- ۷- نوزادان حداقل تا قبل از یک ماهگی اشک نمی‌ریزند.
- ۸- قلب انسان به طور متوسط بیشتر از ۳ بیلیون بار در دوران زندگی‌اش می‌تپد.
- ۹- شش سمت چپ شما ۱۰ درصد کوچک‌تر از سمت راست است.
- ۱۰- دندان‌های انسان به همان اندازه‌ی دندان‌های کوسه، قوی است.
- ۱۱- دانشمندان تخمین زده‌اند که بینی انسان‌ها می‌تواند یک تریلیون بوهای مختلف را شناسایی کند.
- ۱۲- خون، ۸ درصد وزن بدن انسان را تشکیل می‌دهد.
- ۱۳- بدن انسان‌ها نور کمی از خود متصاعد می‌کند و آن قدر ضعیف است که چشم‌ها آن را نمی‌بینند.



پاییز رنگ رنگ است

نویسنده: زینب طاهری

رنگ لباسش زرد و نارنجی است. بعضی وقت‌ها هم قرمز است. می‌گویند پاییز غمگین است، اما به نظر من پاییز اصلاً غمگین نیست. پاییز من را بیشتر به یاد زنگ تفریح می‌اندازد. وقتی که از خانه به مدرسه می‌روم و پایم را روی برگ‌های ریخته شده توی خیابان می‌گذارم و آن صدای خش خش که از برگ‌های بلند می‌شود را می‌شنوم، برایم خیلی جذاب است. دوست دارم ساعت‌ها روی برگ‌هایی که بر زمین ریخته‌اند راه بروم. وزیدن باد پاییزی را دوست دارم. نم‌نم باران پاییز را دوست دارم.

دلم می‌خواهد پاییز و برگ‌های زرد و نارنجی‌اش را در آغوش بگیرم. وقتی نسیم در برگ‌های پاییزی پیچ و تاب می‌خورد خیلی قشنگ است.

وقتی باران پاییزی می‌بارد چه لذتی دارد قطره‌هایش را روی صورت حس کنی. رقص برگ‌ها دیدنی است. در پاییز وقتی برگ‌ها شروع به ریختن می‌کنند درختان بی‌برگ می‌شوند اما این برگ‌های زیبا که روی زمین افتاده‌اند زمین را زیباتر می‌کنند. دقت کرده‌اید جاده‌ای که در آن برگ‌های پاییزی ریخته شده چقدر زیباست؟

تنها فصلی که من را به یاد مدرسه و زنگ‌های تفریح و خوراکی‌های خوشمزه می‌اندازد، پاییز است. راستی پاییز به من خبر رسیدن فصلی دیگر را هم می‌دهد. فصلی که آن را هم مثل پاییز خیلی دوست دارم. آن فصل زیبا زمستان است.





خانمی کوچولو نویسنده: زهرا مهربان تصویرگر: زینب پروانه

دیده شد. خانه تا دور و برش را نگاه کرد از شادی فریاد کشید. او توی یک دشت بزرگ بود. یک دشت پر از خانه‌های کوچولو مثل خودش. خانه‌هایی که قرار بود خراب شوند اما پری‌های کوچولو آن‌ها را با خودشان آورده بودند. آنجا اصلاً از جرثقیل و آپارتمان‌های بزرگ خبری نبود. خانه‌ی کوچولو لبخندی زد و یکی یکی به خانه‌ها سلام کرد بعد هم شروع کرد به تعریف کردن ماجرایش از اول تا آخر، از تنهایی و غمگینی‌اش بین آپارتمان‌ها و از صاحب جدیدش که می‌خواست او را خراب کند. آنجا نبود. غمگین نبود. قرار نبود خراب شود چون پری کوچولو داشت اسباب‌کشی می‌کرد و یکی یکی وسایلش را می‌آورد و توی خانه‌ی کوچولو می‌چید. خانه‌ی کوچولو خوشحال بود. خیلی خیلی خوشحال.

چیلیک چیلیک از ناودانش اشک چکید و همه‌ی ماجرا را از اول تا آخر برای پری تعریف کرد. از تنهایی و غمگینی‌اش بین آپارتمان‌ها و از صاحب جدیدش که می‌خواست او را خراب کند. پری کوچولو خیلی دلش برای خانه‌ی کوچولو سوخت و فکری کرد. به رئیس پری‌ها زنگ زد و با او مشورت کرد بعد هم لبخندزنان به خانه گفت: نگران نباش، من تو را با خودم می‌برم به سرزمین پری‌ها. تو خیلی قشنگی و برای ما پری‌های کوچولو خیلی بزرگ و جادار هستی. خیلی به درد من می‌خوری. بعد هم فوتی کرد و وردی خواند و قبل از اینکه جرثقیل کارش را شروع کند حسابی دود به راه انداخت. خانه توی دودی که پری به راه انداخته بود هیچ چیزی ندید فقط احساس کرد پاهایش مور مور می‌شوند و قلقلکش آمد. کمی که گذشت، دود تمام شد و دوباره همه جا

خانه‌ی کوچولو تنها مانده بود. بین آن همه آپارتمان گنده و قد بلند. آن پایین کنار پای آپارتمان‌ها حسابی دلش گرفته بود. حتی وقتی می‌خواست با آپارتمان‌ها حرف بزند آن قدر از آن‌ها پایین‌تر بود که هر چه داد می‌زد صدایش را نمی‌شنیدند. خانه‌ی کوچولو غمگین بود. تا اینکه یک روز یک نفر آمد و خانه را خرید. بعد هم یک جرثقیل بزرگ آورد تا خانه را خراب کند و جایش یک آپارتمان بزرگ بسازد. خانه‌ی کوچولو وقتی جرثقیل را دید حسابی ترسید. دیوارها و سقفش از ترس لرزیدند. او همین جور داشت غصه می‌خورد که یک دفعه پری کوچولویی پیدایش شد. پری چرخید و چرخید و لب پنجره‌ی خانه نشست و گفت: چی شده خانه‌ی کوچولو چرا داری می‌ترسی، چرا داری می‌لرزی؟! خانه تا این را شنید اشکش درآمد و

